



طیبه عباسی

مقصود توئی، کعبه و تخانه بهانه

خلاصه

سیر سبز اندیشه در سیلان عشق، سفر به آنجا که روزی شاهد بهترین بهترین‌ها بود و امروز نیز میزبان بهترین بهترین‌هاست؛ آنچنان شور و شعفی در انسان به وجود می‌آورد که قلم به ناگاه افسار می‌گسلد و از آنجا می‌گوید که شاید به چشم سر، تا به حال لمح‌های از آن را نیز ندیده باشد. آنچه پیش‌رو دارید، چکیده‌ای است از احساس یک جوان که مکه را به عشق رد پای مولایش، دیوانه‌وار دوست دارد و آرزوی رفتن به آنجا را به صورت سفرنامه‌ای در عالم معنی به تصویر کشیده است. و داستان این‌گونه آغاز می‌شود که جوانی استطاعت سفر به مکه مکرمه



است از یک سفرِ نارفته. حکایتی است از لذتی ناچشیده. وصف عیشی است از یک عیش ناموصول. سفری به ناشناخته‌ها و دیداری از نادیده‌ها. وصف وصلی دست نیافته، و خلاصه کلام این‌که اینجا تنها و تنها هجر می‌خوانید و حسرت.

سفری را برایتان بر سینه کاغذ مصور کرده‌ام که حتی خود وقایعش را با چشم سر ندیده‌ام. تعجب نکنید.

سفر را که فقط با قافله و کاروان نمی‌روند.

ره را که فقط با پای و مرکب نمی‌پویند.

و دیدنی را که فقط با چشم سر نمی‌بینند.

اگر تاریخ را باور دارید، مرا باور کنید، اگر بوی یوسف از فرسنگ‌ها ندیده بر دیده گذاشته‌اید و یعقوب را باور کرده‌اید، اگر نور دیده‌ای نابینا را با بوی پیراهنی باور دارید، مرا باور کنید.

اگر ابراهیمی را در آتش، یونسی را در دل ماهی، یوسفی را در چاه، موسایی را در کف رودخانه‌ای

راندارد. در عالم معنی (نه خیال و وهم) خود را در میقات می‌یابد و پا به پای مسافرانِ حرم امن الهی، تمام اعمال حج را مو به مو انجام می‌دهد و به عمق آن اعمال، نظری می‌اندازد و فلسفه وجود آنان را نیز می‌یابد.

این کشف و شهود آنچنان برای جوان جنبه واقعی و حقیقی دارد که در پایان، بعد از آن که خود را قربانی عشق معبود می‌کند و از خود چیزی باقی نمی‌گذارد و از بند بالاترین تعلقات (که همان حبّ نفس است) آزاد می‌شود، خود را «حاجی» می‌نامد و به خود می‌گوید: حاجی زیارت قبول!

ناگفته پیداست که بیشتر مطالب این گفتار برگرفته از احادیث، روایات، گفتار بزرگان، تفاسیر عرفانی، مناسک و تحلیل‌های شخصی نگارنده است و جنبه داستان‌سرایی و خیال‌پردازی ندارد. امید که به کارمان آید و به بارمان نشاند.

□□□

آنچه در این گفتار می‌خوانید سفرنامه‌ای



خروشانش، اگر فصل میان محمد
و دشمنان خون خوار را با تار
عنکبوتی بر آستانه غار باور دارید،
مرا باور کنید.

اگر یک کشتی را در سرزمینی
آب نادیده، یک مکتب را در سینه‌ای
درس ناخوانده، وصف یک معشوق
را از عاشقی وصال ناچشیده،
زخم تازیانه‌ای بر پشت معشوقه‌ای
تازیانه ناخورده را باور دارید،
پس باور کنید نقش یک سفرنامه
را منقوش در لوح خاطر یک سفر
ناکرده.

مرا باور کنید و سفرنامه‌ام را.
سفرنامه‌ای از یک سفر نارفته.
خاطره‌ای از رنج راهی ناپیموده.
وصفی از یک وصال دست
نایافته.

اگر محمد، نادیده عاشقی چون
اویس قرن دارد، پس چه عجب از
نارفته راهی به مقصد رسیده؟ اگر
دیدن شرط رسیدن است پس برایم
معنی کنید «الذین یؤمنون بالغیب»
را، مگر عالم تنها همین خاک است
که ما می‌بینیم و مگر راه همین
خاکی مسیری است که ما می‌دانیم؟
اگر معنی را می‌شناسید،

پس چیزی کم ندارم. کوله‌بارم را،
که پر از بهانه‌های قشنگ است، بر
دوش کشیده، رهسپار راهی می‌شوم
که از آن تنها و تنها یک چیز می‌دانم:
اولش منم. آخرش خدا.
خورده نگیرید که چرا «خود» در کنار
«خدا» خواندم. که این «من» ذره‌ای از
اراده «او» است.

پس اینگونه می‌گویم که سنگم
نزنند و به دار حلاجی نیاویزندم:
اولش خدا. آخرش خدا.





پس باور کنید مرا و سفرنامه‌ام
را.
باشد که به کارمان آید و به
بارمان نشانند.

عزت قرینتان باد!

□□□

تهیه و تدارک و آمادگی و خداحافظی
را بگذارم برای سفرهای خاکی. ما که
قرار است سفر دل رویم، ره توشه‌ای
نمی‌خواهیم جز یک بهانه قشنگ برای
رفتن و پوئیدنِ راه، که آن هم همواره با
ما بوده و هست. پس چیزی کم ندارم.
کوله‌بارم را، که پر از بهانه‌های قشنگ
است، بر دوش کشیده، رهسپار راهی
می‌شوم که از آن تنها و تنها یک چیز
می‌دانم:

اولش منم. آخرش خدا.

خرده‌نگیرید که چرا «خود» را در
کنار «خدا» خواندم. که این «من» ذره‌ای
از اراده «او» است.

پس اینگونه می‌گویم که سنگم نزنند
و به دار حلاجی نیاویزندم:

اولش خدا. آخرش خدا.

شرم حضور در درگاه باری تعالی که
اکنون خود را حاضرتر از همیشه در

پیشگاهش می‌بینم، زبانم را از

بیهوده‌گویی باز می‌دارد.

پس مستقیم... میقات.

چشم باز می‌کنم، خود را در خیلی
عظیم، از عاشقان حرمت می‌بینم.
آی خدا!

من هم آمدم.

اینجا دیگر چگونه جایی است؟! این
شخص آیا فلانی است؟ همو که کوه را
به کرنش، ذلیل می‌خواست و باد را به
ترنم، بنده؟!

پس چرا اینگونه شده؟

بی‌رنگ. ساده. مثل من و ما و
دیگران.

آیا این فلانی است؟ پس کو مرکب و
خدم و حشماش؟

لحظه‌ای به خود می‌آیم، نیم‌نگاهی
به خود، نیم دیگر به اطراف، من چرا
رنگ دیگران نیستم؟ یعنی بهتر بگوییم
دیگران چرا رنگ من نیستند؟ آخر
دیگران رنگی ندارند همه سفید شده‌اند.
مثل هم.

درد من درد همرنگی نیست. از
همرنگی با جماعت لذت نمی‌برم که
اکنون خلافت مرا آشفته سازد، بلکه
آنان را در حقیقت مطلق غوطه‌ور می‌بینم
و خود را در ورای آن، ناکام از لذتی تا
بی‌نهایت زیبا. من عاشق بی‌رنگی‌ام و
اکنون این همه زلالی مرا از قوس



قزح بودن بیزار کرده است. شرم یک پر
سیاه در انبوه پره‌های سفید یک قوی زیبا
را در خود احساس می‌کنم.
خدایا! من چه کنم که این نباشم؟
لباسم؟!

آری، باید این مایه ننگ را بیرون
آورم از تنی که لایق بی‌آلایشی است و
من جامه‌ای ناصواب بر او دوخته‌ام.
... : بیرون شو ای جامه، ای که به
جای پوشش، مرا برهنه‌تر از هزار برهنه
در این دشت بی‌آلایشان، بی‌آبرو
کرده‌ای، بیرون شو.

جامه را به گوشه‌ای افکندم و جامه‌ای
پوشیدم به رنگ بی‌رنگی، جامه‌ای که نه
آن را دوخته‌اند و نه رنگش کرده‌اند.
و باز تکرار یک نگاه و اما اکنون به
شوق هم‌آوایی با جمع.
نه!

آه، خدایا! اینان چه دارند که من
ندارم؟ اما نه، انگار من چیزی دارم که
اینان ندارند.

جامه‌ای دیگر!
آری، همین است، این جامه سیاه
چیست که من در بر دارم؟ در خاطر ردّ
پایی از پوشش این جامه نمی‌بینم. پس
این چیست؟ من در کدامین وقت این
را به تن کرده‌ام؟ آه، چه سیاه است. چه

بدبو! بیش از پیش، شعله شرم را در خود
شعله‌ور می‌یابم.

به تفتیش جامه می‌پردازم:
آستینی از ریا، دکمه‌ای از غیبت،
پارچه‌ای از حبّ نفس... وای بر من. این
دیگر چیست که بر تن کرده‌ام؟! باید
بیرون آورم و تا دور دست‌ها پرتابش
کنم که مبادا ننگش بر دامنم ماندگار
گردد. این هم از این... اما بوی عفن این
جامه، هنوز مرا از دیگران متمایز کرده
است. به محضر بزرگی رفتن و بوی
ناشیست دادن، نه رسم ادب است.

پس به شست و شو می‌پردازم.
خدایا! به عشق حضورت بدن از
گنداب گناه می‌شویم قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ... سر
و گردن... نیمه راست... نیمه چپ.
آه، چه سبک شدم. گویی باری به
سنگینی البرز از دوش به زمین نهادم.

چه غافل بودم که عمری راحتی
حرکت را به سنگینی این بار ودیعه داده
بودم.

چه نادان بودم که آسودن در راحتی
و سبک‌باری را فدای حمل باری نمودم
که مرا جز وبال گردن هیچ نبود.

همان جا عهد بستم:
سبک‌باری‌ام را به سنگینی لذت هیچ
گناهی نفروشم و همواره سبک بمانم و





بمانم و بمانم تا آن هنگام که دیدارش را
نصییم گرداند.

و اکنون جامه‌ای روشن، بی‌رنگ،
بی‌دوخت.

آه، خدایا! چه سبک شده‌ام، آنقدر
که دلم می‌خواهد پرواز را تجربه کنم.

خضوع اعضا و جوارح، زبانی را که
جرمش کوچک ولی جرمش بی‌شمار

است را به تسلیم و اعتراف وا می‌دارد:

لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ،

لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ،

إِنَّ الْحَمْدَ وَالنُّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكَ،

لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ

باز نیم‌نگاهی به خود و نمی‌دیگر
به خلاق. آری اکنون من نیز بی‌رنگ

شده‌ام، بی‌آلایش. حال آماده‌ام تا به
آن‌ها پیوندم.

یک‌رنگی و بی‌آلایشی و عدم تمایز
مادی، مرا به یاد روز حشر می‌اندازد و

انگشت به دهان می‌مانم که وای خدایا!
عجب از روزی که هیچ علقه‌مادی به

انسان شوقی نمی‌بخشد و لذت داشتن
جای خود را به هراسِ نداشتن و بی‌عملی

می‌دهد.

مرز حرم... خدایا بروم یا

نروم؟ اجازه دارم؟ یا...؟

وای، این دیگر چه حالی است؟
دستانم چرا می‌لرزد؟ این چه آستانی

است؟ این چه حسی است که من دارم؟
نمی‌دانم می‌ترسم، یا شوق دارم؟

حالِ بنده‌ای گناه‌کار را دارم که به
محکمه‌ حاکمی عادل و پادشاهی بلند

مرتب می‌کشاندش.
نه، نه... این نیست، چیز دیگری

است.

حالِ عاشقی را دارم که برای ورود
به کوی معشوق پای رفتن ندارد و خود

را بر زمین می‌کشد و یا عشق او را
می‌کشاند.

نه، شاید این هم نباشد...

حالِ بازرگانی ورشکسته که
مال‌التجاره‌اش را از کف داده، به پیشگاه

ولی نعمتش می‌رود.
نه، این هم نیست...

حالِ گناه‌کاری که به محکمه...

حالِ عبدی که به درگاه مولا...

حالِ نیازمندی بر سر درِ سرای
کریم...

حالِ ذلیلی بر درِ خانه عزیز...

حالِ رودخانه‌ای بر آستان پیوستن به
اقیانوس...

حالِ مرغی پرشکسته در سایه‌سار

درختِ آشیانه...



اِقْرَأِ بِسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ



مقصود توبی، کعبه و بتخانه بهانه
شماره ۶۰ - تابستان ۸۶



۱۳

أقطع رجائي منك وأنت أنت». «خدایا! چگونه بخوانمت که من، همان منم و چگونه امیدم از تو ناامید گردد که تو، همان تویی.» آری، فهمیدم حال من در این آستان این است:
حال «من» در درگاه «تو»
همین کفایت می کند وصف حالم را و شفاعت می کند قصور زبان الکنم را. پای در آستان می گذارم، لرزش این زانو، همه بدنم را به آرامشی ظاهری فرا می خواند که: آی... آرام باش.
شیون دل را از درون زندان سینه،

حال یک کشتی زخم خورده از طوفان، در گرمی آغوش ساحلی مهربان...
حال یک پروانه سوخته در کنار شمع...
حال یک پریشان در کنار دریای آرامش...
حال...
و باز همه این ها هست، اما...
این نیست که پریشانم کرده، چیزی است بالاتر و زیباتر.
آه، شاید این کلام مولا باشد:
«إلهي كيف أدعوك و أنا أنا و كيف



خوب می شنوم. انگار این مرغ پر شکسته،
بوی آشیان استشمام کرده. ضرب آهنگ
این دیوانه است که سرعت قدم هایم را
آهسته تر می کند. این چه راهی است که
انتهایی ندارد؟ چرا هر چقدر که می روم
نمی رسم؟ نکند قرار است نرسم؟
اما نه... رسیدم.

اول کلام: سلام با صفا.

خوب می دانی که هرگز کعبهات را
این گونه سُکر آور نمی دانستم، به این
حجت که:

«سنگی روی هم و گلی و آبی و
آسمانی به رنگ همه دنیا. این چه دارد
که جای دیگر ندارد؟ اگر خدا می طلبی،
او که در میان سنگ و گل نیست. او در
میان دل است؛ «قلب المؤمن حرم الله».
به چه شوقی بدین جا روی آورم که
تو در همه جا حاضر و ناظری؟ از چه رو
سراغت از این خانه بگیرم که این خود
کفر محض است. پس چه علقه ای میان
من و این خانه است، که؛ «أَيْنَمَا تَوَلَّوْا
فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ».

مرا به این خانه دلبستگی نیست و نه
آنچنان عاشق این خانه که از فراقش ندبه
سر دهم و مویه کنان و موی پریشان،
وای فراق بخوانم. چرا که اینجا

و آنجا برایم، تو یک رنگی

وقتی انسان به خدمت صاحب مقام
کریمی می رسد از او سؤال نمی کنند
«که چه با خود آورده ای؟» بلکه به او
می گویند «چه می خواهی؟»
خدایا! از آنچه آورده ام بپرس که
چیزی جز سکوت و شرمی جانفرسا
پاسخ نخواهی شنید.
یک سجده شکر و بوسه ای بر
سنگ فرش های مسجدالحرام؛ «لَكَ
الْحَمْدُ وَلَكَ الْمُلْكُ».



و یک بو و یک طعم.

آری من خدا را می بینم و می بویم و می نوشم.

و حال آمده ام توبه کنم از آنچه می پنداشتم و گمان به حقانیتش داشتم. آی خدا، شرمم ببین و بر من خرده مگیر که خود بینی و دانی که اینگونه شناختم.

اما تو خود گفته ای که در توبه به روی احدی بسته نیست. پس من اینجا و در کنار خانه ات از ایمان خود به تو پناه می برم و توبه می کنم از اعتقاداتم. توبه می کنم از ایمانم. توبه می کنم از آنچه در ذهن خود بدین مکان قدسی نسبت می دادم.

إلهی العفو... إلهی العفو...

من نمی دانستم تو اینجا را برایمان بهانه ای قرار داده ای مثل قرار یک عاشق و معشوق، مثل یک میعادگاه. جایی که تو هستی و ما هم...

شکی نیست که تو در ذره ذره کائنات وجود داری و در تمام لحظات و آنات حاضری. اما ما نیستیم و همواره در کلاس عشق تو غیبت می خوریم و تو کریمانه ما را محروم نمی کنی.

تفاوت اینجا با جاهای دیگر در بودن یا نبودن تو نیست

بلکه در بودن یا نبودن ماست، ما اینجا با تمام وجود و به تمام معنی حاضریم. و حضور در محضرت از ملموس ترین محسوسات ماست.

چه عظمتی، چه شکوهی، چه جلالی. لرزه از زانوانم به تمام بدنم سریان پیدا می کند.

و این برایم زیباست. مثل قصه های عاشقانه و زیبای مادر بزرگ در شرح یک وصال می ماند.

یک خانه چهار گوش زیبا با ناودانی از طلا. پرده ای زیبا و...

یک لحظه تشویش این اندیشه مرا از شعف بازداشت و تسلیم اضطراب کرد: آی، بنده خدا چه پیشکشی با خود آورده ای؟

ولی بعد از چند لحظه خود از این حرف خنده دار به خنده در آمدم و به سادگی خود لبخند زدم، وقتی انسان به خدمت صاحب مقام کریمی می رسد از او سؤال نمی کنند «که چه با خود آورده ای؟» بلکه به او می گویند «چه می خواهی؟»

خدایا! از آنچه آورده ام مپرس که چیزی جز سکوت و شرمی جانفرسا پاسخ نخواهی شنید.

یک سجده شکر و بوسه ای بر





سنگ فرش های مسجد الحرام؛ «لَكَ
الْحَمْدَ وَلَكَ الْمَلِكُ».

طواف؛ ناخواسته و ناخود آگاه تا به
خودم آمدم، دیدم در حال گردش به دور
این زیباترین بنای عالم می باشم. نه نیت،
نه قصد، نه... من فقط خواستم چند دور،
دور این خانه بگردم و گشتم.

اما چرا هفت دور؟ نه بیشتر و نه
کمتر؟ چه سرّی است در «هفت»؟ هفت
دور، هفت شهر، هفت شهر عشق و...
نمی دانم. خدایا! تو خود عالمی.

دور اول: خدایا! چه بگویم که زبانم
لال شده است پیش معانی تو. ذکر
نمی دانم و نمی توانم به غیر زبان خود تو
را بخوانم، چه بگویم؟ تا به حال اینقدر
خود را نزدیک به تو حس نکرده بودم.
آرام آرام، از ترس این که مبادا این دور
قشنگ به اتمام رسد.

دور دوم: سکوت. سکوت. سکوت.
تو خود فرمانم داده ای به آمدن. چه
بگویم؟ حال می دانی و قیل و قالم ناگفته
می شنوی. چه زیباست در «جامعه کبیره»
آی اهل بیت. آن کس که پیش شما آمد،
نجات یافته است.

من آمده ام، خدایا! اگر شرط نجات
در آمدن است، من آمده ام.
آمدنم با پای خود نبود.

رفتیم هم نیست. پس به حق آنان که
آمدند و ماندند و حرف از رفتن نزدند:
حال که آمده ام تو خود راه را نشانم ده
که باز نگردم به آنچه بودم و...

دور سوم: «إلهي كفى بي عزّا أن أكون
لَكَ عبداً وكفى بي فخراً أن تكونَ
لي ربّاً. أنت كما أحبّ فأجعلني كما
تُحبّ...» (۱)

همین عزّت مرا بس که تو خدای منی
وهمین افتخار مرا کفایت که من بنده
تو ام.

در پوست خود نمی گنجم. تا به حال
اینقدر زیبا با خدا حرف نزده بودم.
خدایا! چه لذّتی دارد تکیه بر تو. تا به
حال شور این فخر و عزّت را در وجودم
اینچنین مست کننده احساس نکرده
بودم.

دور چهارم: خدایا! من گرد کدامین
کعبه در طوافم؟ آن کعبه که اسماعیل و
ابراهیم ساختند؟ کعبه ای که پیامبر اسلام
گرد آن، از خدا سخن بر زبان می آورد
و مردم را به خدا می خواند؟ کعبه ای که
امیر مؤمنان، علی عليه السلام بر گرد آن طواف
می کرد و نماز می گزارد؟ کعبه ای که
دست مطهر حضرت بتول عليها السلام آن را
لمس کرده است؟ این جای پای
کدامین امام است؟ دست کدام





کدامین کعبه در طوافم؟ آیا این کعبه
رسول خداست یا کعبه ابوسفیان!

آیا این کعبه همان است که رمز
ورود را باید در سجده بر مشتی از خود
خاک تر و از کوه سنگ تر می یافتی؟
این همان کعبه است که شرافت را برای
ورود به ودیعه می خواست؟ یا نه... این
همان کعبه است که مولایمان بر دوش
سفیر الهی از آن لکه شرم بشر را شست
و فرود آورد بنیان هر چه غیر خدا پرستی
است؟

این چه غوغایی است که در جانم
افتاده؟

من کدام کعبه را طواف می کنم؟
این یا آن؟ رد پای خدا یا خانه خدایان؟
میعادگاه عاشقان الله یا قربانگاه دختران
بخت برگشته عرب؟ کدام؟...
بر من خرده نگیرید که:

«آن کعبه در مسیر زمان این شده
است و خدا خانه اش را پاک خواست و
آن شد. پس یک کعبه بیشتر باقی نمانده
است. لات و مناة و عزی در هم شکسته
شد و دیگر اثر از آن ها در میان نیست و
زائر خانه خدا، طائف خانه خداست، نه
لات و نه عزی و...»

که جوابم این است:

شاید لات و عزی را علی علیه السلام در هم

شریف زاده بر این سنگ خورده است؟
نفس کدامین قدسی نفس این مکان
را معطر نموده است؟ آیا اینجا همان
زادگاه مولا علی علیه السلام است؟ آیا این
همان دیواری است که بر فاطمه بنت
اسد خوش آمد گفت و سینه را به حرمت
مولا چاک کرد تا گام مبارکش در میان
کعبه بر زمین برسد؟

آیا این همان است که من در طواف
اویم؟
یا نه؟

نکند این کعبه ای باشد که جایگاه لات
و مناة و عزی بود! نکند آنچه می شنوم
هلهله مستانه عرب های بادیه نشین بر گرد
خدایان دست ساز خود باشد! آیا این
همان کعبه ای نیست که در آن برای
خدایان سنگی و چوبی غذا و طلا و
نذورات می آوردند؟ آیا این همان کعبه
نیست که نفس های اهریمنی بت پرستان
ظاهر بین عرب بادیه نشین آن را اشغال
کرده بود؟ این چه نوایی است؟ صدای
دخترکان زنده به گور؟ که پدرانشان از
اینجا خبر شوم بودندشان را به خانه بردند
و نفسهایشان را بریدند تا انسانیت شاهد
شرمی دیگر باشد که بشر آفرید و زمین
و زمان را شرمسار کرد؟

این کدامین کعبه است؟ من بر گرد



شکست، اما تصویر آن هنوز در ذهن
بت پرست از خدا بی خبران دنیا دوست
همچنان منقوش مانده است. آن که در
طواف خانه خدا زبان به ذکر دارد و
دل در تجارت، آن که در مسیر هفت
شهر عشق سر به آستان خدا می‌ساید و
دست به دامان دنیای شیطان صفت، آیا
او در طواف خداست یا در طواف لات
و عُزّی؟

مگر این خانه را چه چیز کعبه کرده
است؟ سنگش؟ گلش؟ یا مکانش؟

نه... به حرمت همین خانه قسم که نه.
این خانه را یاد خدا، عشق یگانه
بی‌همتا، لطافت زیبای زینا آفرین و
جلال و جبروت قادر مهربان، کعبه کرده
است. حرمت خانه به صاحب‌خانه است،
حرمت حرم به حرم نشین.

حال اگر از این خانه یاد خدا را منها
کنی و به علاوه یاد شیطان و حبّ دنیا
کنی، آیا طواف آن طواف خانه خداست
یا طواف لات و عُزّی و....

پس حق دهید نگران باشم از این که
گرد چه می‌گردم.

خدایا! به حق طائفین و راکعین و
ساجدین در گاهت، مرکز دایره طوافم
را در همه زندگانی، مرکزی به جز
عشق خودت قرار مده.

ای بشر، بخوان... بخوان؛ زیرا
آن کس که تو می‌خوانی اش
کریمی است که دریای بی‌کران
کرمش تمامی ندارد.

بخوان و دعا کن که استجابت
تو همان روح دعای توست. اگر
استجابت او خواندن تو نباشد
پس چیست؟ آیا همین که اجازه
داری در درگاهش او را بخوانی،
دعایت مستجاب نشده است؟



دور پنجم: آه، خدایا! چه زود می‌گذرد، چیزی نمانده است که هفت شوط تمام شود، هفت شوط دیگر بر گرد خانه‌ات می‌گردم. تازه پیدایت کرده‌ام. نه ۷ دور کم است ۷۰ دور...، ۷۰۰ دور و شاید ۷۰۰۰... و باز هم کم است.

آه، خدایا! به من قدرتی عطا کن که از اکنون تا آن زمان که دست مهربانت طالب روح سرگردانم باشد، برگرد تو بچرخم و خانه‌ات را طواف کنم. مکان وزمان را برایم آنچنان معنی کنی که همواره در طواف تو باشم و در وصف زیبایی وصل تو.

دور ششم: خدایا! پیدایت کردم. این تو بودی که لطافت دستانت، وحشت کابوس طوفان را از دریای متلاطم و خروشان خوابم می‌زدود؟ این تو بودی که با من بود و من با غیر؟ به یاد من بود و من بی‌یاد او، در سُکر شهرت.

این تو بودی که یاری گرم بودی در لحظاتی که بی‌کسی را به اندازه بودنم حس می‌کردم؟

آه... در تمام این مدت تو بودی که با من بودی. آیا این تو بودی؟ چگونه تو را گم کردم؟ نه... بهتر است

بگویم چگونه خودم را گم کردم؟ حال که تو را یافتم آنچنان احساسی دارم که کودکی مأوا گرفته در آغوش مادر. من تو را یافتم و چه زیبا فرمود: «ماذا وجد من فُقدك... و ماذا فقد من وجدك؟» (۲)

«چه چیزی یافت و به دست آورد کسی که تو را گم کرد؛ و چه چیز از دست داد و گم کرد آن که تو را یافت.»

دور هفتم: همه‌اش دلتنگی. چه زود می‌گذرد...

آه، بگذار از آنچه در ته این جام مانده است لذت ببرم و مانده را در حسرت از دست رفته، به حسرت فردا تبدیل نکنم. خدایا! بی‌ریا و بی‌تکلف. خلاصه آنچه در شش شهر دیگر گفتم: دوستت دارم به آن اندازه که به من توان دادی.

می‌پرستم به آن میزان که شعورم عطا کرده‌ای.

عبادتت می‌کنم به میزانی که توفیقم دادی.

پس تو انم بیفزای

شعورم افزون دار

و توفیقم دوچندان کن!

تا در شعله عشقت دیوانه‌وار بسوزم





و به قدر همه عظمت تو را پرستم و تا آخر عمر کائنات، عبادتت کنم.

آخرین لحظات از آخرین دور طواف است، برای هفتمین بار به حجرالأسود

می‌رسم، اما این بار احساس می‌کنم کشش و جاذبه‌ای عمیق مرا به سوی

حجر می‌خواند. حس می‌کنم دستی از سوی آن به سویم دراز شده است

برای پیمان بستن. دستم دیگر عنان از کف داده و بی‌اراده من به سوی حجر

دراز می‌شود. سنگ را لمس می‌کنم. چه احساس لطیفی دارم! از سویی تمام

وجودم را خضوع و خشوعی خاص و از سوی دیگر شعفی وصف ناپذیر فرا

می‌گیرد. شاید این دست خدا باشد که دستم را می‌فشارد.

خدایا! دستانم را به تو می‌سپارم. دستم را رها مکن که دست طفلی بی‌اراده را

در میان هیاهوی جمعیت خشمگین و بی‌رحم رها کردن نه سزا است.

زمزم

طواف به پایان رسید. به سمت چشمه

همیشه جوشان زمزم می‌روم تا از آب حیات سیراب گردم.

رمز لطافت پوست انسانیت.

این آب عجب با پوست

شرافت و انسانیت سازگار است. جام دست را به سوی این ساغر دراز می‌کنم

تا میزبانِ مهربان، ساقی گردد و من بی‌مهابا مست.

آه، که چه گواراست. این آبی است که از زیر پای کودکِ به تقاضای

دردمندانه مادری برای اثبات این مدعا که «أدعوني أستجب لكم» جاری گشت، تا

هزاران سال بدون تأثیر جریانات طبیعی بجوشد و خیل عظیم تشنگان معرفت را

سیراب کند.

آن که از زمزم آب می‌نوشد در واقع آب نمی‌نوشد، بلکه روح استجابت را از

ساغر دعا، خالصانه می‌نوشد.

ای بشر، بخوان... بخوان؛ زیرا آن کس که تو می‌خوانی اش کریمی است که

دریای بی‌کران کرمش تمامی ندارد.

بخوان و دعا کن که استجابت تو همان روح دعای توست. اگر استجابت

او خواندن تو نباشد پس چیست؟ آیا همین که اجازه داری در درگاهش او را

بخوانی، دعایت مستجاب نشده است؟

از جای بر می‌خیزم چند قدمی بر می‌دارم. به مقام ابراهیم می‌رسم، کاش

به «مقام» ابراهیم می‌رسیدم.

به نماز می‌پردازم.

...خدایا! من در جایگاهی



ایستاده‌ام که ابراهیم خلیل عَلَيْهِ السَّلَام ایستاده بود.

«اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ الْمُصَلِّينَ»؛ «خدایا! مرا از نمازگزاران قرار ده.»

سعی صفا و مروه...

به کوه صفا می‌رسم، می‌گویند حضرت آدم در این کوه هبوط کرد و حضرت حوا در کوه مروه. باید میان صفا و مروه را هفت مرتبه طی کنم.

وقتی زائر به نقطه‌ای علامت‌گذاری شده می‌رسد، هروله می‌کند؛ نه راه می‌رود و نه می‌دود. پس هروله حالی است میان این دو. حال انسانی را دارد که در حال فرار است، فراری از روی خستگی. گفتنی است بر زنان هروله نیست.

عدد هفت، در اینجا نیز مطرح است. خدایا! چه سرّی در این عدد قرار داده‌ای؟ هفت بار رفتن و برگشتن.

در این مکان یک چیز را خوب درک می‌کنم: عظمت خدا و حقارت انسان. تا پایان هفت دور، هیچ نگفتم و نشنیدم.

فکری از ذهنم می‌گذرد: زن مظهر لطافت و مرد مظهر اُبّهت. فرود آدم در صفا و حوا در مروه. و دستور پیمایش در

میانه این دو.

امید و ترس، خوف و رجا، زیباترین درسی است که از آنجا گرفتم. خدایا! من همان قدر که به زیبایی و لطافت دل بسته‌ام، از خشم و غضبت می‌ترسم.

میان خوف و رجا سرگردانم. همین جا بود که هاجر عَلَيْهَا السَّلَام به دنبال آب برای دل‌بندش بارها و بارها رفت و برگشت.

خدایا! از چشمه همیشه جوشان معرفت آنچنان سیرابم کن که دیگر هیچ نیازی به غیر تو نداشته باشم.

صحرای عرفات...

عجب مکانی است! خدایا! اینجا دیگر چگونه جایی است؟! شب را در تحیر تمام در عرفات به سر می‌برم، بدین امید که فردا، که روز عرفه است، را به طور کامل در عرفات باشم و از اول زوال آفتاب تا آخر عمر آفتاب، این روز را درک کنم.

برای خواندن دعای امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام در روز عرفه، لحظه‌شماری می‌کنم. شاید در این روز با همه دعاها و ندبه‌هایم، خدایم را آنچنان از خود راضی کنم که اذن ورود به حرم را بر من بدهد؛ اذنی





بگویمت.

که میزبان به میهمان می دهد، نه...

به سوی مشعر

روز نهم هم با همه زیبایی هایش
سپری شد و اکنون لحظه ای است که
باید به سوی مشعر کوچ کنیم. احساس
سبکی می کنم، گویی رها و آزادم...
شب را در مشعر به صبح می رسانم. در
تمام این مدت، این گونه در ذهن خود
مجسم کرده ام که مانند عبدی ذلیل بر
در مولا در انتظار اذن ورود.

حس میهمانی را دارم که در آستانه
خانه کریمی ایستاده و منتظر است تا
صاحب آن خانه بدو اذن ورود دهد.
و بالأخره روز عرفه فرا رسید. مدت ها
قبل از فرا رسیدن این روز، آنچه را که
باید به خدا در این روز می گفتم تمرین
کرده بودم. لذت خواندن دعای عرفه در
صحرای عرفات را بارها و بارها در ذهن
خود تصوّر کرده بودم و میزانی برای
سنجش آن نیافته بودم.

منا، سرزمین آرزوها

امروز روز آرزوهاست. چون باید
به سوی منا حرکت کنم. می گویند منا
سرزمین آرزوهاست. محل درخواست
همه نیازها و حاجت ها.
روز آرزوهاست، نه آرزوسازی
و خواهش های هوس باز انسان
خودپرست.

و اکنون همان روز موعود بود؛ روزی
که من باید همه فقرم را بر خدا، با همه
غنایش عرضه کنم. نه این که او به فقر
من با غنای خود آگاه نباشد، نه.

بلکه من واقف نیستم و اکنون در پی
بهانه ای برای واگو کردن به صحرای
عرفات و دعای امام حسین علیه السلام در
روز عرفه پناه آورده ام و تنها از همه
زیبایی های دعای عرفه یک چیز را
می شنوم:

إلهی أنا... و أنت...

إلهی أنا... و أنت...

إلهی أنا... و أنت...

با خود می اندیشم که چه خوب است
فقط یک آرزو داشته باشم. تنها از خدا
یک چیز بخواهم. همه توانم را جمع
می کنم تا جرأت گفتنش را داشته باشم:
خدایا! بزرگترین آرزوی من این
است که لحظه ای از تو جدا نباشم و
همواره با تو باشم.

خدایا! خلاصه بگویم: من منم و تو
تویی. همین کفایت می کند
برای همه آنچه می خواستم



تنها آرزوی من تو هستی؛ «یا منتهی
آمال العارفين»، تویی اول و آخر و
انتهای همه آرزوهای ما.

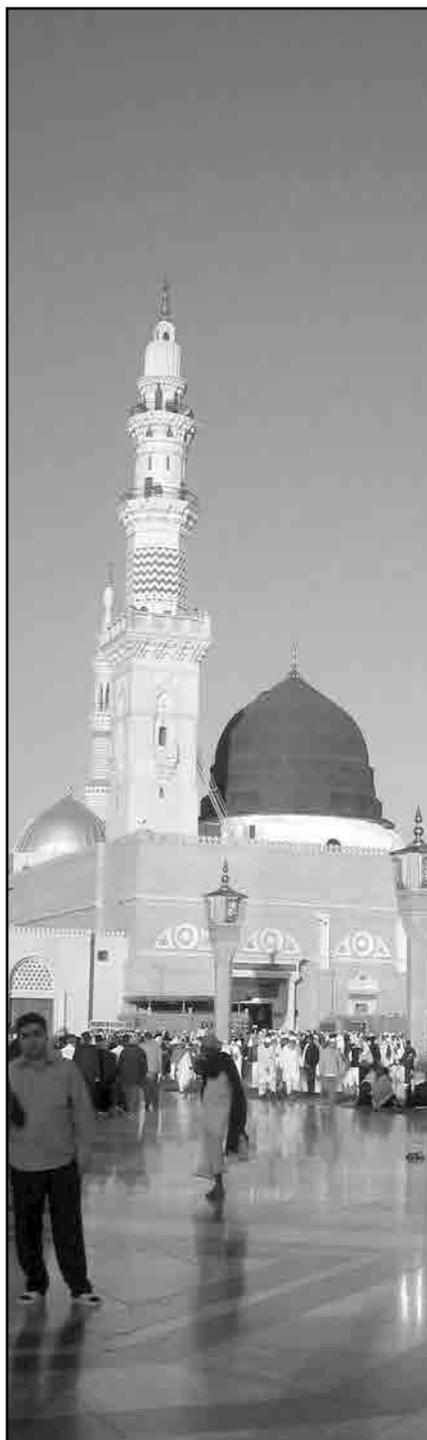
رمی جمره...

هفت سنگ بر می دارم و روبه روی
شیطان می ایستم. خوب است قبل از
آن که به سویس سنگی بیندازم، با او
اتمام حجت کنم:

«آی شیطان! عُمری مرا فریفتی.
زیبا را زشت و زشت را زیبا به من
نمایاندی. هرچه کِشتم تو سوزاندی.
هرچه ساختم ویران کردی. آنچه
بدان امید داشتم از من گرفتی و مرا
به سویی کشاندی که فقط من باشم
و من، با دنیایی از تنهایی‌ها.

تو مرا از خدایم دور نگاه داشتی.
دست پلیدت همواره حائل میان من
بود و او. دنیایم از سیاهی نفست
به شب زده چشمی می ماند که فقط
و فقط تاریکی می بیند و تقاضای
ملتسمانه اش برای لمس گل رُز،
همواره از سوی دیگران، دست و
پا زدن یک کور برای دیدن انگاشته
می شود.»

سنگ اول را به او می زنم، خدایا! از
شرّ هرچه شیطان است به تو پناه می برم،





فصل میان من و خودت را کریمانه برطرف فرما.

سنگ دوم و سوم... تا هفتم...

سنگ‌هایم تمام می‌شود، خم شده، چندین سنگ دیگر بر می‌دارم. از جمره دور می‌شوم و در گوشه‌ای به دور از دیگران، با خود خلوت می‌کنم:

«تو مرا از خدایم دور نگاه داشتی، دست پلیدت همواره...»

سنگ اول را به خود می‌زنم. خدایا! این من، من را از رسیدن به خدای من باز داشت. رهایم کن از این من و به خود پیوندم زن.

سنگ دوم و سوم... و هفتم.

قربانی

سفر زیبای میهمانی خدا، با همه زیبایی‌هایش رو به پایان است و من دوباره باید بازگردم به دنیای پر از وحشت بودن و عجله برای رسیدن.

به قربانگاه می‌رسیم. هر کس در حدّ وسع خود، یک قربانی در دست دارد تا برای مولایش قربان کند و نهایت حبّ خود را با نثار یک قربانی به اثبات برساند.

گوسفندانی در انتظار قربان

شدن، اشترانی در انتظار

نحر شدن و صاحبانی در انتظار به پایان رساندن حجّی که با تمام وسواس اعمال آنرا انجام داده‌اند و نگران‌اند که مبادا گوشه‌ای از آنرا کامل و صحیح انجام نداده باشند.

و اما من:

تنها و دست‌خالی. به جای گردن گوسفندی یا افسار اشتری. تنها و تنها در فکر آوردن بهترین قربانی به درگاه خداوند، گردن خود را به دست گرفته به قربانگاه آمده‌ام:

خدایا! برای عظمت درگاهت، قربانی لایق‌تر از این جسم نالایق نیافتم. اگر گوسفند و اشتر را به قربانی قبول می‌کنی، پس این قربانی را هم بپذیر که غیر از این هیچ در چنته ندارم.

یا خودم را برای خود قربان نما و یا من دیگر هیچ برای جبران آن ندارم.

و لحظه‌ای بعد...

چقدر آزاد شده‌ام، خدایا! شکر، به اندازه همه آنچه بدان علم داری. ... حاجی! زیارت قبول.

(پی نوشتها)

۱ - بحار الانوار ج ۹۱، ص ۹۲

۲ - بحار الانوار ج ۹۵، ص ۲۲۶

